

آرونداتی روی: آزادی‌های زنان به خاطر فمینیست‌ها است

آیشواریا سوبرامانیام

آرونداتی روی، نویسنده‌ی هندی و فعال سیاسی سرشناس، با رمان «خدای چیزهای کوچک» به شهرت رسیده و با مقالات خود در مورد اوضاع داخلی هند، مناقشه‌های فراوانی برانگیخته است. روی در مصاحبه با مجله‌ی «ال» از دغدغه‌های خود درباره‌ی ادبیات، سیاست، فمینیسم، و مد می‌گوید.^۱

آیشواریا سوبرامانیام: به زودی کتابی از شما منتشر می‌شود، چیزهایی که می‌توان و نمی‌توان گفت، درباره‌ی دیدارتان با ادوارد اسنودن.

آرونداتی روی: کتاب کوچکی است که من و **جان کیوزک** هنرپیشه با هم نوشته‌ایم. در واقع، این ایده‌ی کیوزک بود که با هم به دیدار اسنودن در روسیه برویم. اسنودن از خیلی جهات آدم فوق‌العاده‌ای است. هیچ وقت ندیده‌ام آدمی مثل او بتواند جملات کامل را پست سر هم به زبان بیاورد. اسنودن سفر شگفت‌انگیزی کرده، از وقتی که حامی بوش بوده – تا جایی که می‌توانم بگویم، خیلی دست راستی بوده، حتی از حمله به عراق حمایت می‌کرده – تا جایی که حالا ایستاده. ما دو روز را با هم گذرانیم؛ جان کیوزک، **دانیل الزیرگ** – کسی که «اسناد پنتاگون» را افشا کرد، و او را به عنوان «اسنودنِ دهه‌ی شصت» می‌شناسند – و من. گفت‌وگوهای مسحورکننده و آزادانه‌ای شکل گرفت.

توانستید چیزی از گفت‌وگوها را هم ضبط کنید؟

اسنودن با ضبط کردن گفت‌وگوها مشکلی نداشت، اما بعداً وقتی نسخه‌ی مکتوب و ویرایش‌شده را برای‌اش فرستادیم، گفت که مایل به انتشار آن‌ها نیست. شاید چون پر از شوخی و کنایه بود. اسنودن در موقعیت دشواری گرفتار است و نیاز دارد که مواظب باشد. اما حال و هوای آن گفت‌وگوها همین بود. کلاً بی‌آداب و بی‌ملاحظه. برای همین، متأسفانه در چیزهایی که می‌توان و نمی‌توان گفت حرف‌چندانی که مستقیماً از دهان اسنودن در آمده باشد نیست. واقعاً حیف شد، چون وقتی درباره‌ی چیزهایی حرف می‌زند که از آن‌ها اطلاع دقیق دارد – اینترنت، نظارت، و این‌که این کار چه‌طور انجام می‌شود – محشر است و دهان آدم باز می‌ماند. ورای شوخی‌ها و بذله‌گویی‌ها، این

^۱ آیشواریا سوبرامانیام سردبیر مجله‌ی ال در هند است. آن‌چه خواندید برگردان و بازنویسی بخش‌هایی از مصاحبه‌ی او با آرونداتی روی است که در همین مجله منتشر شده است:

Aishwarya Subramanyam, 'Arundhati Roy on Writing, Fighting, and ... Aerobics?', Elle, 1 July 2016.

کتاب تأملی بر مسائل جدی است: ملی‌گرایی، امپریالیسم، جنگ، سرمایه‌داری، انسان‌دوستی به سبک شرکت‌های بزرگ، شکست کمونیسم ... بخش تکان‌دهنده‌ای در پایان کتاب هست، جایی که الزبرگ درباره‌ی این حرف می‌زند که مسابقه‌ی تسلیحات هسته‌ای بر مبنای اطلاعاتی بود که دولت آمریکا از نادرست بودن آن‌ها خبر داشت.

شما نویسنده‌ی منضبطی هستید؟

من خیلی منضبط‌ام. در حال حاضر به طرز وحشتناکی، چون دارم روی کتاب تازه‌ای کار می‌کنم. هرروز و بدون وقفه در خانه پشت میز می‌نویسم. بعضی وقت‌ها روز تمام می‌شود و من اصلاً متوجه نمی‌شوم. یک‌هفته دور و برم را نگاه می‌کنم و می‌بینم که هوا تاریک شده، و تنها نوری که هست صفحه‌ی روشن رایانه‌ی من است. هفته‌ی قبل، تخم‌مرغ آب‌پز و ماهی‌تابه‌ای را که تخم‌مرغ توی‌اش بود سوزاندم. آشپزخانه‌ام پر از دود شده بود. این هفته وحشت‌زده از جا پریدم و رفتم تخم‌مرغ را از روی اجاق بردارم و تازه فهمیدم اصلاً تخم‌مرغی روی اجاق نگذاشته‌ام.

رمان تازه! همه منتظرش بودیم. کی منتشر خواهد شد؟

امیدوارم سال آینده منتشر شود.

بیست سال بعد از «خدای چیزهای کوچک». منتظر چه چیزی باید باشیم؟

هرچیزی جز دنباله‌ی خدای چیزهای کوچک.

چرا حالا تصمیم به نوشتن‌اش گرفتید؟

من تصمیم نگرفتم. خودش را تحمیل کرد. سال‌ها است که دور و اطراف‌اش پرسه می‌زنم. بحث داستان که باشد، من اصلاً عجله‌ای ندارم. در بیست سال گذشته آن قدر سفر کرده‌ام و آن قدر نوشته‌ام که احساس می‌کنم مثل یک تخته سنگ رسوبی شده‌ام، می‌دانید که منظورم چیست، لایه‌های فراوان برداشت‌ها، و چیزهایی که به هیچ شیوه‌ای جز داستان نمی‌شود آن‌ها را بیان کرد. سر جای‌ات می‌نشینی و همه‌ی آن لایه‌های تجربه را باید خرد کنی تا بخشی از وجود تو شوند، و بعد آن‌ها را در قالب کلمات بیرون می‌ریزی.

داستان‌تان حدیث نفس است؟

حدیث نفس به چه معنا است؟ واقعیت به چه معنا است؟ چیزی که تخیل‌اش کرده‌اید هم حدیث نفس شما است؟ هرچه باشد، آن را در تخیل‌تان تجربه کرده‌اید ... و این می‌تواند واقعی‌تر از واقعیت باشد؟ اگر تخیلی داشته باشید که رنج یا شادی دیگران را احساس کند، این‌ها هم حدیث نفس است؟ من نمی‌دانم. با توجه به بحث‌ها و اختلاف

² Autobiographical

نظرات اساسی درباره‌ی هویت و بازنموداش، این پرسش بسیار مهمی است، و پیامدهای بسیار مهمی برای داستان‌نویسان دارد.

فرایند نوشتن برای شما چگونه است؟

در این باره نمی‌توانم راحت و منطقی حرف بزنم، چون خودم هم بر کاری که می‌کنم کاملاً اشراف ندارم. ساختاری که روایت من در قالب آن عرضه می‌شود برای‌ام بی‌نهایت اهمیت دارد. این طور نیست که بگویم خب این ماجرا جذاب است و بگذار آن را بنویسم. من این طور نمی‌نویسم. اما مخصوصاً الان که در حال نوشتن‌ام، نمی‌توانم واقعاً درباره‌اش نظریه‌پردازی کنم، خیلی برای‌ام دشوار است که آن را توضیح بدهم یا درک‌اش کنم. می‌توانم بگویم که برای من خیلی اهمیت دارد که بنشینم و بنویسم، اما به این هم فکر می‌کنم که کتاب همیشه آن‌جا هست، می‌دانید، مثل موسیقی‌ای که در سرم نواخته می‌شود. لحظه‌ای نیست که آن‌جا نباشد، حتی وقتی که به هر دلیل به آن فکر نمی‌کنم. حدس می‌زنم که این یک جور وسواس ذهنی است.

واقعاً مثل یک وسواس ذهنی به نظر می‌رسد.

وقتی احساس می‌کنید که شما در تملک داستان هستید نه داستان در تملک شما، آن وقت صبر می‌کنید تا خود داستان به شما بگوید که دل‌اش می‌خواهد چگونه گفته شود؛ این وضعیتی است که همه‌ی قوای ذهنی مرا درگیر می‌کند، و من همیشه قدردان این وضعیت‌ام. چیز زیبایی است. معنای‌اش لزوماً این نیست که دارید چیز شگفت‌انگیزی می‌نویسید – شاید نوشته‌تان این طور نباشد – اما مسئله این است که چیزی در زندگی شما وجود دارد که می‌تواند شما را تمام و کمال درگیر کند. این یک موهبت است. هیچ چیزی در دنیا مرا بیشتر از داستان نوشتن خوشحال نمی‌کند، درگیر نمی‌کند، و فرسوده نمی‌کند.

نوشته‌های غیرداستانی چه طور؟

نوشته‌های غیرداستانی‌ام را همیشه با فوریت و یک خرده عصبانیت می‌نویسم. هر وقت که یک مقاله‌ی سیاسی می‌نویسم به خودم می‌گویم، باشد، دیگر مقاله‌ی سیاسی نمی‌نویسم.

و بعد دوباره یک مقاله‌ی دیگر می‌نویسد.

بله، تقریباً این طوری است که همیشه چیزی را می‌نویسم که آرزو می‌کنم ای کاش کس دیگری آن را بنویسد. اما وقتی مشغول نوشتن می‌شوم که احساس می‌کنم دیگر نمی‌توانم تحمل‌اش کنم، و این طوری با عجله شروع و تمام‌اش می‌کنم. وقتی عملاً مشغول نوشتن می‌شوم، می‌توانم تا بیست ساعت در روز کار کنم، با تمرکز حواسی دیوانه‌وار.

شما هفده ساله بودید که خانه را ترک کردید. با مادرتان مشاجره داشتید؟

غیرممکن بود که بتوانم در خانه سرکنم. آن موقع خیلی آزاردهنده بود اما از خیلی جهات آدم خوش اقبالی هستم که خانه را همان موقع ترک کردم. مادرم هم خالق من است هم نابودکننده‌ی من. در حضورش، من آدم بی‌ارزش و بی‌اهمیتی می‌شوم. مادرم مدرسه‌ی محشری تأسیس کرده، زندگی شاگردانش را دگرگون کرده، چندین و چند نسل. او را به خاطر آن چه هست ستایش می‌کنم، اما باید مراقب باشم که به آتش او نسوزم. ما مثل دو قدرت اتمی هستیم، نباید برای مدت طولانی زیادی به هم نزدیک باشیم.

و در حال حاضر به او نزدیک‌اید؟

قرارداد صلحی امضا کرده‌ایم، و قرارداد هنوز پابرجا است. اگر دوباره جنگی در بگیرد، بگذارید علناً و صراحتاً بگویم که، دلام می‌خواهد او برنده شود. هیچ وقت دلام نمی‌خواهد شکست‌اش بدهم.

رابطه‌ی غیرعادی و فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسد.

همین طور است، اما از هر جهت جالب نیست. بگذارید بگویم که مادرم نقش اساسی در ایجاد این آدمی که من الان هستم دارد، از جهات مثبت، از جهات منفی، و از جمیع جهات ممکن. مادرم آدم فوق‌العاده‌ای است، اما هیچ کدام از ویژگی‌های مادرانه‌ای را ندارد که زن‌ها قرار است داشته باشند. و نمی‌دانم آیا به این خاطر ستایش‌اش کنم که آن ویژگی‌ها را ندارد، یا گاهی به این فکر می‌کنم که «چرا واقعاً نمی‌تواند یک کمی معقول‌تر باشد؟»، اما نه، نه واقعاً

...

زندگی خودبسنده‌ای دارید، این طور نیست؟ احساس تنهایی نمی‌کنید؟

من به جماعت جالب و عجیبی تعلق دارم که همه تنها زندگی می‌کنند. این وضعیت را اصلاً نباید با تنهایی اشتباه گرفت. من رفاقت‌های عمیق و ماندگاری دارم. به خاطر هم‌دیگر تا آخر دنیا می‌رویم. پس، بله من تنها زندگی می‌کنم اما زندگی‌ام سرشار از عشق است. رابطه‌ام با پرادیپ، شوهر سابق‌ام، و دو دخترم میتوا و پیا، که در خردسالی مادرشان را از دست داده‌اند، همچنان عالی است. من تنها زندگی می‌کنم چون نمی‌خواهم رفتارهای عجیب و غریب‌ام به کس دیگری سرایت کند، و دلام نمی‌خواهد کس دیگری از بابت عواقب - اغلب جدی - آن چه می‌نویسم آزار ببیند. من نمی‌خواستم تنها زندگی کنم، و تنها هم زندگی نمی‌کنم. هیچ کمبودی از بابت ...

از چه بابت؟ جمله‌تان را کامل کنید.

(می‌خندد) آه!

چرا می‌جنگید؟

بگذارید این طور بگویم که آدم‌هایی هستند که راحت با قدرت کنار می‌آیند، و آدم‌هایی هستند که ذاتاً با قدرت سر جنگ دارند، و من فکر می‌کنم این نبردی است که تعادل موجود دنیا را به هم می‌زند. این خاکریزی است که من پشت آن می‌ایستم. آدم‌های زیادی نبردهای طولانی و درخشانی را پیش برده‌اند تا امکان آزادی‌هایی را که ما داریم ایجاد کنند. چه طور می‌توانیم از این عرصه‌ها عقب‌نشینی کنیم؟ چه طور می‌توانیم فکر کنیم که این آزادی‌ها هدیه‌ای از جانب یک سری اتفاقات طبیعی بوده؟ نه! همه‌ی آن‌ها، تک به تک، با چنگ و دندان به دست آمده‌اند. من واقعاً ناراحت می‌شوم که می‌شنوم زن‌های جوان «کول» می‌گویند «من فمینیست نیستم.»

دست روی دل ام نگذارید!

منظورم این است که، این دخترها می‌دانند که دیگران برای چه چیزهایی جنگیده‌اند؟ هر آزادی‌ای که ما امروز داریم به خاطر فمینیست‌ها است. زنان زیادی جنگیده‌اند و بهای سنگینی پرداخته‌اند تا ما امروز این جایی که هستیم باشیم! این اصلاً به خاطر استعداد یا درخشش ذاتی خودمان نیست. همین واقعیت ساده که زن‌ها حق رأی دارند: چه کسی برای آن جنگید؟ زن‌هایی که برای کسب حق رأی در بریتانیا می‌جنگیدند. هیچ آزادی‌ای بدون یک نبرد سنگین به دست نیامده. اگر فمینیست نیستید، به پستوی خودتان برگردید، در آشپزخانه بنشینید و دستور بگیرید. دل‌تان نمی‌خواهد این کار را بکنید؟ قدرتان فمینیست‌ها باشید.

وضع آزادی‌ها می‌تواند عوض شود.

عالی است که شاهد استقلال فزاینده‌ی زنان در هند هستیم، اما جریان موازی و منفی محافظه‌کاری هم همراه این انقلاب پیش می‌رود. زنان در افغانستان را خاطرتان هست؟ ما که بچه بودیم، آن‌ها دکتر و جراح بودند، مهمانی می‌گرفتند و لباس‌های راحت می‌پوشیدند. و حالا؟ باید در مقابل این مخاطره‌ها هشیار باشیم. به آنی ممکن است قرن‌ها به عقب برگردیم.

واکنش‌تان به انتقادها چیست؟

من یک نویسنده‌ی خیلی غریزی‌ام، و انتقاد از نوشته‌های‌ام برای من مثل این است که آدم‌ها بگویند کیسه‌ی صفرای تو شکل خنده‌داری دارد یا چیزهایی مثل این.

ها‌ها! نوشته‌های غیرداستانی‌تان چه طور؟

در مورد نوشته‌های غیرداستانی‌ام، راحت نمی‌شود انتقادهای هوشمندانه را از مزخرفات بی‌ملاحظه و متلک‌هایی که در اینترنت پخش می‌شوند جدا کرد. اما با خرده‌گیری‌ها و نکته‌بینی‌ها مشکلی ندارم. مردم اغلب می‌گویند «آرونداتی روی نویسنده‌ی جنجال‌آفرینی است.» این طوری اصل بحث را ندیده می‌گیرند. شکل درست‌تر آن عبارت

این است که «آرونداتی روی درباره‌ی موضوعات جنجال‌آفرین می‌نویسد.» جنجال وجود دارد. سدسازی خوب است؟ همه چیز را باید خصوصی‌سازی کنیم؟ کل منطقه‌ی «بستار» [در ایالت چتیشگر هند] را باید به شرکت‌های بزرگ بسپاریم؟ من درباره‌ی این جور چیزها می‌نویسم، وارد بحث می‌شوم، موضع می‌گیرم، اما قطعاً به دنبال جنجال‌آفرینی نیستم.

هیچ وقت نکته‌ی مثبتی در انتقادهایی که از آثارتان می‌شود ندیده‌اید؟

در مورد من، مسئله اصلاً این نیست و نخواهد بود که خودم را فراتر از انتقاد می‌دانم. نکته‌هایی هستند که باید مورد بحث و تبادل نظر قرار بگیرند، و این نکته‌ها لزوماً درست یا نادرست نیستند. شاید شیوه‌ی تحول آثارم خودش از جهاتی بازتاب واقعی و اکثراً من به انتقادات باشد. اما متقاعد نشده‌ام که باید دیدگاه‌های خودم درباره‌ی موضوعات مهم را عوض کنم.

مجبوراید که خیلی مواظب حرف‌هایی که می‌زنید باشید؟

ما دیگر مستعمره نیستیم، از قرار معلوم یک کشور آزاد هستیم، اما هیچ کدام از ما می‌تواند همان حرف‌هایی را بزند که **آمبدکار** در سال ۱۹۳۶ می‌زد؟ هیچ کدام از ما می‌تواند، آن طور که او زمانی گفته بود، بگوید: «برای نجس‌ها [پایین‌ترین کاست هندوها]، آیین هندو یک دالان وحشت واقعی است»؟ چه اتفاقی می‌افتد اگر همین حرف‌ها را ما بزنیم؟ من فکر می‌کنم در حال حاضر ما در موقعیت بسیار خطرناکی به سر می‌بریم، فکر می‌کنم مهم است که مواظب و مراقب باشیم که چه حرفی می‌زنیم، اما این هم خیلی اهمیت دارد که عقب‌نشینی نکنیم. ما واقعاً باید چیزی را که در ذهن داریم به زبان بیاوریم. وقت‌اش همین حالا است. وگرنه دیگر خیلی دیر خواهد شد.

یک روز در زندان بودن چه جور تجربه‌ای است؟

به یادماندنی. با وجود لاف و گزافی که می‌زنم، درها که پشت سرم بسته شد، وحشت کردم. به عنوان مجرم به زندان رفته بودم، نه همراه عده‌ای از رفقا به عنوان برنامه‌ای برای اعتراض کردن و عمداً بازداشت شدن. آزادی و حبس دو دنیای سوای هم‌اند. اما یک روز را در زندان سپری کردن مسئله‌ی خیلی مهمی نیست. همین حالا هزاران نفر به دلیل جرائمی که مرتکب نشده‌اند پشت میله‌های زندان‌اند. فقیرها، دالیت‌ها [نجس‌ها، یا همان پایین‌ترین کاست هندوها]، مسلمان‌ها، و مخصوصاً آدیواسی‌ها [بومیان متعلق به قبایل و طوایف هند]. ما کشوری در حال جنگ با آدم‌های فقیر و ستم‌دیده‌ایم.

گوشت گاو می‌خورید؟ من خودم استیک خوب را خیلی دوست دارم!

گوشت گاو می‌خورم. گوشت خوک می‌خورم. این «فاشیسم خوراکی» که در کشور ما به راه افتاده باید جلوی‌اش را گرفت.

و هرروز هم به باشگاه می‌روید.

بله، هرروز.

همیشه همین‌طور به نرمش و ورزش می‌پرداختید؟

من کودکی غم‌باری نداشتم، اما خیلی دردمس می‌کشیدم. با دویدن با این دردمسها مقابله می‌کردم. می‌دویدم، می‌دویدم، می‌دویدم. دور خانه، دور حیاط مدرسه ... این اواخر مربی بدن‌سازی قدیمی‌ام، آقای سلوآپاکیام، را دیدم. فقط پسرها را در مدرسه تعلیم می‌داد، و من دور و برش می‌پلکیدم تا این‌که به من هم توجه کرد. ورزش‌کار درخشانی نیستم. به باشگاه نمی‌روم که درد بکشم. به آدم‌هایی که به اختیار خودشان درد می‌کشند مشکوک‌ام. فقط برای لذت بردن به باشگاه می‌روم.

شما باید حتماً در توئیت‌ر باشید. چرا نیستید؟

چون همه چیز را توی خودم نگه می‌دارم. دارم سعی می‌کنم همه‌ی چیزی را که در خودم دارم در قالب رمانی بریزم. دلام می‌خواهد مثل یک راز باشم. نمی‌توانم خودم را در توئیت‌ر پخش و پلا کنم.

بیاید از مُد حرف بزنیم. شما لباس‌های مارک «پرو» و «اِکا» می‌پوشید.

من به این‌ها به عنوان مارک و برند نگاه نمی‌کنم، همان‌طور که خودم را هم دیگر «خدای چیزهای کوچک» نمی‌بینم. من این لباس‌ها را به عنوان کارهای آنیت آرورا و رینا سینگ می‌بینم. دوستان خودم. کارهای آنیت را سال‌ها است که می‌شناسم، مدت‌ها قبل از این‌که اسم «پرو» را روی کارهای‌اش بگذارد. به محض این‌که از عهده‌ی خرید لباس‌های او برآمدم، خریدم. بعضی از آن‌ها مال پانزده سال پیش‌اند و من هنوز آن‌ها را می‌پوشم. این‌ها بهترین لباس‌های من‌اند، کارهای آنیت و رینا. فکر می‌کنم هر دوی آن‌ها در حال خلق یک زیبایی‌شناسی جدید برای ما هستند، برای ما زن‌های متجدد و متعلق به این‌جا.

تعبیر خیلی قشنگی است.

این خیلی مهم است: چه‌طور می‌شود تجدد را در میراث بی‌نظیری از منسوجات و شیوه‌های پوشش متبلور کنیم؟ ما از آن زن‌هایی نیستیم که با لباس‌های سیاه‌کوتاه این‌ور و آن‌ور می‌گردند (با این‌که من اصلاً و ابداً مشکلی با آن‌ها ندارم)، و دل‌مان هم نمی‌خواهد فقط ساری یا شلوار و پیراهن بلند سنتی بپوشیم، هرچند که من ساری پوشیدن را خیلی دوست دارم. پس چه‌طور باید لباس بپوشیم؟ چه باید بپوشیم؟ شیوه‌ی لباس پوشیدن من برای خودم سرگرم‌کننده است، خیلی لذت‌بخش است، و سیاسی هم هست.

سیاسی از چه بابت؟

وقتی معماری می‌خواندم، این سؤال بود که همیشه توی ذهن من بود، این بازی بین سنت و تجدد. معماری واقعاً مدرن و متجدد در این نقطه‌ی دنیا چه شکلی باید باشد؟ جوان‌تر که بودم، فقط می‌خواستم که از چنگ سنت رها شوم و از همه‌ی چیزهایی که سنت در من انبار کرده بود. بعد با غول نفرت‌انگیز تجدد رایج مواجه می‌شوید و رو بر می‌گردانید و از آن هم فرار می‌کنید. به همین خاطر، چیزی که من می‌پوشم، به نظرم، داستان این نوسان را می‌گوید. سبک و شیوه اهمیت دارد. به حرف هیچ کسی که می‌گوید این طور نیست گوش نکنید. بله، این یک زیاده‌روی کم‌وبیش خوشایند است، و من خوش حال ام که از عهده‌ی آن بر می‌آیم. خوش‌بختانه، علاقه‌ای به جواهرات و زیورآلات ندارم... کل کمد لباس‌های من ارزش‌اش به اندازه‌ی یک جفت گوشواره‌ی الماس هم نیست. لباس برای من یک جور خاصه‌خرجی دوست‌داشتنی است. و من هم باید خاصه‌خرجی‌های خودم را داشته باشم.

آسایش خاطر بزرگی بود که بعد از مدت‌ها بی‌پولی بالأخره پول دار شدید؟

تا حدی بود. اما خیلی طول کشید تا با این وضعیت کنار بیایم. به شدت احساس گناه می‌کردم و احساس به شدت پیچیده و مبهمی درباره‌اش داشتم.

چرا؟ حاصل تلاش خودتان بود.

بله، اما پیش خودتان فکر می‌کنید که باید حدی برای آن وجود داشته باشد. من آن احساسات ساده، شاد، پیروزمندانه، و سرخوشانه را نداشتم، این طور که مثلاً «من الان دختر شایسته‌ی دنیا هستم، و از مادرم و کارگزارم و عیسی مسیح تشکر می‌کنم.» برای من، تا مدت‌ها مایه‌ی عذاب ذهن‌ام بود. البته که نیاز داشتم پول اندکی در بیاورم، اما آن قدر که به دست آوردم... خیلی زیاد بود. چیزی نبود که هیچ وقت اصلاً به آن فکر کرده باشم. آن طور شهرت، و آن طور ثروت. منظورم معیارهای خودم است. کسی که عادت داشت روزی یک رویه بدهد و دوچرخه کرایه کند تا سرکار برود.

شما رمان درخشانی نوشتید.

البته که وقتی جایزه‌ی «بوکر» را برده‌ام هیجان‌زده بودم. اما به خاطر دارم، شبی که جایزه را بردم خواب عجیبی دیدم. یک دست زمردی و استخوانی داخل آبی بود که من توی آن شنا می‌کردم - من ماهی بودم، و با یک ماهی دیگر شنا می‌کردم - و آن دست مرا از آب گرفت و صدایی به من گفت: «هرچه بخواهی به تو می‌دهم، چه می‌خواهی؟» و من گفتم: «برم گردان!» هراسان بودم که زندگی‌ام عوض شود... زیر و رو شود؛ و شد. می‌دانستم این آدم سیاسی ستیزه‌جوی درون من باید بیرون بیاید، و هیچ جایی برای پنهان شدن ندارد. می‌دانستم بهای سنگینی در زندگی شخصی‌ام خواهم پرداخت. و همین اتفاق هم افتاد. اما به مرور زمان یاد گرفتم چه‌طور با آن برخورد کنم و چه‌طور با آن کنار بیایم، به همین خاطر الان زخم‌خورده و آسیب‌دیده نیستم. اما اقرار می‌کنم که بودم.

شهرت چه طور؟ در فرودگاه، آدم‌ها شما را می‌شناسند و جلوی تان را می‌گیرند؟

بله، همیشه با احترام خیلی زیاد، اما باز هم کلافه‌کننده است. نمی‌خواهم از این بابت شکایت کنم، اما این روزها این علاقه‌ی افراطی به سلفی گرفتن کار را به جایی رسانده که هرکسی فکر می‌کند حق دارد با شما سلفی بگیرد. یک بیماری همه‌گیر است.

شما ضدملی‌گرا هستید؟

من در صدر فهرست ضدملی‌گرایان‌ام.

هیچ جوری می‌شود شما را دین‌دار و مذهبی محسوب کرد؟

نه، من به معنای متعارف دین‌دار و مذهبی نیستم. اما مارکسیست دواآتشه‌ای هم نیستم که همه چیز را با مبارزه‌ی طبقاتی توضیح بدهم. واقعاً عقیده دارم که مارکسیسم شیوه‌ی بسیار مهمی برای تحلیل کردن جامعه است، اما عقیده ندارم که همه‌ی ماجرا همین است. فکر می‌کنم، مثل پروست، به امکان داشتن همه چیز اعتقاد دارم. اعتقاد دارم که همه چیز، حتی چیزهای بی‌جان، روح دارند. نزدیک‌ترین چیز به نیایش برای من داستان نوشتن بوده. همین که بتوانم توجه خودم را به چیزی معطوف کنم و احساس خوش‌حالی کنم که چنین چیزی هست، که چیزی دارم که می‌توانم کاملاً روی آن تمرکز کنم و ستایش‌اش کنم، مثل نیایش به درگاه یک قدرت متعال.

از مرگ می‌ترسید؟

از مردن آن قدر نمی‌ترسم که از بیماری و ناتوانی. خیلی وقت‌ها در بیمارستان بوده‌ام، گرفتار بیماری ... یا درگیر بیماری آدم‌های دیگر. یک صندلی گهواره‌ای این‌جا دارم، عاطفی‌ترین شی‌ای است که در خانه‌ام دارم. یکی از عزیزترین دوستان‌ام آن را به من داده. خودش بر اثر سرطان مرد. وقتی سرطان به مغزش رسید و هردو می‌دانستیم که آخر کار نزدیک است، با دوست‌ام به بیمارستان رفتم تا از دکترش بپرسیم که تا پایان کارش چه قدر مانده، و بهترین کاری که می‌شود کرد چیست. دکتر به او گفت که مغزش تا چند هفته‌ی دیگر از کار می‌افتد. روز بعد، برای ناهار به خانه‌ی من آمد و این صندلی زیبای کوچک را، که می‌دانست خیلی از آن خوش‌ام می‌آید، با خودش آورد. گفت: «مال تو. دل‌ام می‌خواهد این‌جا باشد. و حالا دل‌ام می‌خواهد روی این صندلی بنشینم و، تا هنوز مغز دارم، فصلی از کتاب تازه‌ات را برای‌ام بخوانی. دل‌ام می‌خواهد وقتی آن‌جایی می‌روم که دارم می‌روم، قدری از کتاب تو همراه‌ام باشد.» و مرد. مردنش قدری از هراسناکی مرگ کم کرد. فکر کردم اگر او توانست این کار را بکند، من هم می‌توانم ... اما مریض شدن وحشتناک است.

از چه چیزی باید هراسان باشیم؟

جنگ داخلی. در سال ۱۹۲۵، سازمانی به نام «آراس اس» تأسیس شد. تنها هدفش این بود که هند «سرزمین هندوها» شود. امروز آن سازمان در جایگاهی قرار گرفته که سیاست‌های دولت را تعیین کند. ببینید در پاکستان چه اتفاقی افتاد وقتی اعلام شد که این کشور یک «جمهوری اسلامی» است. پاکستان بین گروه‌های مختلفی تکه و پاره شده که هر کدام تصمیم می‌گیرند «اسلام واقعی» چه هست و چه نیست. هند جامعه‌ی پیچیده‌تر و متنوع‌تری هم دارد. «سرزمین هندوها» هرگز در این کشور مورد پذیرش قرار نخواهد گرفت. اگر آن را به ما حقه‌کنند، متلاشی می‌شویم و از هم می‌پاشیم.

الان چه کتابی مطالعه می‌کنید؟

دارم کتابی به نام **نیایش چرنوبیل** را می‌خوانم، نوشته‌ی استولانا الکسیویچ. کتابی است که بسیار زیبا نوشته شده. سال‌ها گذشته از آن زمان که مجبور بودم کتابی را کنار بگذارم چون ادامه دادنش دلام را به درد می‌آورد. نثر زیبایی به من بدهید و تا هرکجا که باشد دنبال‌تان می‌آیم.

نویسندگان ادبی محبوب‌تان چه کسانی هستند؟

شکسپیر، کیپلینگ، ریلکه ... خالقان جملاتی که می‌شود به آواز خواند. در مقابل نثر زیبا اختیار خودم را از دست می‌دهم. نثری که نغمه‌وار باشد؛ تقریباً هر سطری که از شکسپیر می‌خوانم مو به تنام راست می‌شود. یا ناباکوف. و جان برجر، چه زیبا است. جیمز بالدوین. تونی موریسون.

خواندنی‌های ضروری برای همه‌ی خوانندگان چه طور؟

در هند به نظرم باید نوشته‌های دکتر آمبدکار و **جوتیرائو فوله** را خواند. فکر می‌کنم «کاست» سرطانِ جامعه‌ی هند است. و تا وقتی به این معضل توجه نکنیم، جامعه‌ی پوسیده‌ای خواهیم داشت.

درباره‌ی **کانه‌ایا کومار** [فعال دانشجویی] چه فکر می‌کنید؟

با بیشتر حرف‌هایی که می‌زند موافق نیستم، اما شیوه‌ی بیان حرف‌هایش را خیلی دوست دارم. خیلی خوش‌ام آمد که بلند شد و آن سخنرانی را کرد، هیجان‌انگیز بود. جوهراسی را برطرف کرد که خیلی‌ها را در بر گرفته بود. من روحیه‌اش را دوست دارم. دلام نمی‌خواهد همه به خط شوند و دقیقاً همان حرف‌هایی را بزنند که من می‌زنم و دقیقاً به همان چیزهایی اعتقاد داشته باشند که من اعتقاد دارم. این چیزی است که من اسم‌اش را «تنوع زیستی مقاومت» می‌گذارم.

برای تغییر دادن اوضاع جهان چه کار می‌توانیم بکنیم؟

بفهمید که به درد چه کاری می‌خورید. نبردها همچنان در جریان اند.

امیدی به تغییر اوضاع هست؟

من فکر نمی‌کنم که امید لزوماً به دلیل نیاز داشته باشد. بعضی وقت‌ها امید یک چیز کوچک است. بعضی وقت‌ها من فقط حواس‌ام به جمله‌ی بعدی است که می‌نویسم و می‌توانم به آن دل‌خوش باشم. یک سناریوی بزرگ وجود دارد – تغییرات اقلیمی، جنگ هسته‌ای، و مانند این‌ها ... و یک سناریوی کوچک هم وجود دارد. وقتی تیرگی آن تصویر بزرگ مرعوب‌ام می‌کند، کم می‌آورم، مثل قورباغه‌ای می‌شوم که می‌خواهد از یک بزرگ‌راه پر از تریلی رد شود. اما شدنی است. به راست نگاه کن، به چپ نگاه کن ... برو! برو! برو! و زنده بمان تا روز بعد هم بجنگی.

برگردان و بازنویسی: نیما پناهنده

